

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

عزت

۱۳ اکتوبر ۲۰۱۶

صمد بهرنگی، معلم راستین من !

در یک روز سرد زمستانی مادرم پیت نفت را به دستم داد با مقداری پول خُرد که برای چراغ علاءالدین خانه نفت بخرم. در حین رفتن در آن مسیر به یاد وضعیت و مشکلات خانه بودم و این که چگونه باید روزهای سرد زمستان را سر کنیم. مادرم را جلوی چشمان خود می دیدم که برای گذران زندگی مان ، با چه سختی به قول خودش "قناعت" می کرد. یعنی سعی می کرد پول اندکی که به دستش می رسید را طوری خرج کند که بتواند ضروری ترین وسایل معاش را در حداقل حد ممکن برای خانواده تهیه کند. برای این منظور او باید وسایل لازم را در کمیت محدود و در کیفیت پائین بخرد و با "قناعت" امور زندگی را بگذراند. ما در محله جوادیه راه آهن تهران زندگی می کردیم و من نیز در همان محله در یک خانه قدیمی که اصطلاحاً کلنگی گفته می شود ، به دنیا آمدم و در همان محله هم بزرگ شدم. ما که جزء خانواده های کم درآمد و فقیر محله بودیم ، روزگار را با شرایط بد و سخت اقتصادی به سر می کردیم. پدرم کارگر راه آهن بود و کار مادرم انجام کارهای خانه و نگهداری از بچه ها. در این مورد حرف ها زیادند از جمله غم های پدر و مادرم که شش بچه شان را قبل از تولد من، به چند ماهگی نرسیده از دست داده بودند. مادرم با گریه تعریف می کرد که وقتی بچه مریض می شد او را به بهداری راه آهن که خانواده های کارگری موقع مریضی به آن جا مراجعه می کردند ، می برد. دکتر بهداری آمپولی به بچه می زد ولی بچه به جای خوب شدن پس از مدتی می مرد. می گفت: وقتی تو مریض شدی دیگر تو را به بهداری نبردم و پیش یک دکتر در محله مان بردم. به دکتر با گریه و التماس گفتم که یک کاری بکن که دیگه این بچه نمیره و مرگ شش بچه ام را که دکتر بهداری به آن ها آمپول زده بود، گفتم. دکتر متوجه شد که دکتر بهداری راه آهن بدون توجه به این که آن بچه ها به پنی سیلین حساس بودند ، به آن ها این دارو را تزریق کرده بود. به هر حال دکتر محل، مرا از دچار شدن به سرنوشت بچه های دیگر پدر و مادرم نجات داد.

پدر و مادرم به هر ترتیبی بود مرا به مدرسه فرستاده بودند، به امید این که من در بزرگی کار خوبی پیدا کنم و مثل آن ها در فقر زندگی نکنم. آن روز در حال و هوای خودم بودم که به دوست و همکلاسیم برخورد کردم. پرسید: می دانی که فردا مدرسه تعطیل است؟

گفتم نه نمی دانم. البته روز قبل باران شدیدی باریده بود و سقف کلاس ما و دو کلاس دیگر خیس شده بود و امکان ریزش سقف وجود داشت. معلوم شد که به همین دلیل مدرسه را دو روز تعطیل کرده بودند. این نوع اتفاقات همواره برای مدرسه های منطقه جوادیه راه آهن پیش می آمد که وضعیتی شبیه دیگر مناطق فقیر نشین تهران داشتند. تعطیل

شدن مدرسه برای دو روز برایم خبر خوبی بود و روز دوم تعطیلی بود که اتفاقی که می‌خواهم تعریف کنم و مسیر زندگیم را به من نشان داد و به قول معروف سرنوشت مرا تعیین کرد، پیش آمد.

طبق معمول در حال بازی با بچه‌های محله در کوچه بودم که ناگهان هیکل بزرگ پدرم با دست‌های بزرگش و چشمان زردش در مقابلم سبز شد و من برجایم میخکوب شدم. هنوز به خود نیامده بودم که یک لحظه درد شدیدی در گوشم احساس کردم. او فرصت پیدا کرده بود که گوشم را گرفته و به طرف خودش بکشد. بعد با همین وضعیت مرا به طرف خانه برد و در یک گوشه اتاق نشاند. بعد خودش هم آمد و روبه روی من نشست و در حالی که به طاقچه‌ای اشاره می‌کرد به مادرم گفت که آن کتاب را از روی طاقچه بردار و به این پسر بده. مادرم کتاب را دست من داد و پدرم گفت بازکن بخوان! من نگاهی به کتاب انداختم و پشت و رویش را نگاه کردم. یک دفعه صدای پدرم بالا رفت: "برای چی مدرسه فرستادمت، کتابی بخون!". من شروع به خواندن آن کتاب کردم. سعی می‌کردم آرام و شمرده شمرده بخوانم تا مبدا اشتباه کنم. همه حواسم به درست خواندن بود و راستش نمی‌فهمیدم که موضوع کتاب چیست. در حین خواندن با فاصله‌هایی به پدر نگاه می‌کردم و می‌دیدم که او با یک حالت مشتاق و در عین حال غمگین با چشمان زردش به من و مادرم نگاه می‌کند. مادرم در یک طرف دیگر اتاق نشسته و در حالی که داشت برنج پاک می‌کرد به آن چه من می‌خواندم گوش می‌کرد. پدرم هر چند دقیقه یک بار کتاب را از من می‌گرفت و چند صفحه ورق می‌زد و باز می‌گفت از این جا بخوان. بعدها که فرصتی پیش آمد تا با پدرم راجع به آن دوره صحبت کنم، او به من گفت که باورم نمی‌شد که آن کتاب حرف‌های چنان واقعی را مطرح می‌کند و می‌خواستم تو زودتر صفحات بعدی را بخوانی تا ببینم در آن جاها چه نوشته شده است.

آن کتاب را پدرم در راه تهران به مشهد در واگن قطار پیدا کرده بود. او مأمور تمیز کردن واگن‌های قطار بود و برای تمیز نگاه داشتن قطار و سوار کردن مسافرها و کمک به آن‌ها در حین مسافرت، هر ماه سه یا چهار مرتبه و هر دفعه سه یا چهار روز با قطار مسافری می‌رفت و در نتیجه هر ماه حدود ۱۲ روز از خانه دور بود که این اضافه کاری محسوب می‌شد. در ضمن پدرم، ده روزی هم در راه آهن، قسمت تعمیرات کار می‌کرد تا با انجام این دو شغل بتواند خرج خانه را تأمین کند. در هر حال آن کتاب را مسافری به طور عمد یا غیرعمد در واگن قطار جا گذاشته بود و پدرم موقع تمیز کردن واگن آن را دیده و با خود به خانه آورده بود و چون خودش و مادرم سواد خواندن نداشتند، مرا نشانده بودند که کتاب را برایشان بخوانم. من به صورتی که گفتم مشغول خواندن بودم که یک مرتبه صدای دائمی را شنیدم. دائمی به صورتی که رسم آن دوره بود سرزده به خانه ما آمده بود و قبل از این که ما متوجه او شویم، بخشی از آن چه من می‌خواندم را شنیده بود. او در حالی که رو به من داشت با صدای بلند تحکم‌آمیز گفت، بس است، بس است، پاشو برو گمشو! و بعد به طرف من آمد و گفت کتاب را بده به من! و کتاب را از دست من گرفت و نگاهی به جلدش انداخت. من خیلی جا خوردم. به پدرم نگاه کردم که ببینم چه کار باید بکنم. او با اشاره به من فهماند که از اتاق به بیرون بروم و منتظر بود که ببیند دائمی چه می‌گوید.

دائی من پاسبان شهربانی بود و همیشه سعی می‌کرد که با یک سری ادا و اطوار و از بالا برخورد کردن وجهه‌ای به خود بدهد. پدر من نیز چنین امکانی را به او می‌داد. دلیل این امر به وضعیت پدرم در گذشته بر می‌گشت. پدر من در پنج سالگی مادرش را از دست داده بود و پدرش نیز قبل از تولد او فوت شده بود. در نتیجه او در خانواده عمویش بزرگ شده و با مادر من که دختر عموی او محسوب می‌شد ازدواج کرده بود. این روابط باعث شده بود که پدر من برای خانواده مادرم احترام خاصی قایل شود و شاید این یکی از دلایل کوتاه آمدن پدرم در مقابل دائمی بود.

من به حیاط رفتم ولی صدای دائیم را می شنیدم که داد و بیداد راه انداخته بود. می گفت این چه وضعیه! مگر نمی دانید که این جور کتاب ها مال خرابکار هاست. هر کس این کتاب ها را بخواند بلائی سرش می آورند که آن سرش ناپیداست. او این حرف ها را می زد و همین طور به زمین و زمان فحش می داد. پدرم یک دفعه با فریاد صدای او را قطع کرد و گفت چرا این قدر شلوغ می کنی. تا آن جا که من فهمیدم این کتاب راجع به مدرسه و معلم است. حالا مگر چه شده که این طوری داد و فریاد می کنی. ولی دائیم آرام نشد و هی اصرار می کرد که شما نمی فهمید. این جور کتاب ها مال خرابکارها و کمونیست هاست. بالاخره مادرم به سخن در آمد. او گفت من که از این چیزها سر در نمی آورم. تا جایی که من شنیدم در این کتاب راجع به وضع مدارس و آموزش و پرورش نوشته. درست هم میگویم برو مدرسه پرورش که این پسر اون جا درس می خونه را ببین، ببین چه وضعی داره. این کتاب هم همین ها را نوشته. یعنی چه خرابکار و کمونیست؟! تازه این کتاب را هم باباش از واگن قطار پیدا کرده و می خواست این بخونه تا ببینیم خواندن یاد گرفته یا نه. دائیم کمی آرام شد ولی هی می گفت مواظب بچه ها باشید.

من که بسیار کنجکاو شده بودم از پشت پنجره کنار نمی رفتم و با دقت به حرف ها گوش می دادم. دائیم می گفت شما نمی دانید! این خرابکارها را بردند شهربانی، دارند پدرشونو در می آورند (البته این را با کلمات زشت بیان کرد). شما می خواهید چنین بلائی سر شما هم بیاید؟ من در آن زمان در کلاس پنجم ابتدائی بودم و این موضوع مربوط به سال تحصیلی ۱۳۵۱-۱۳۵۰ بود. کنجکاو می با سخنان دائیم به حدی تحریک شده بود که پیش خود گفتم هر طور شده من باید این کتاب را تا آخر بخوانم. همه اش در فکر این بودم که این کتاب دوباره به دستم برسد. می دانستم که با حرف هائی که دائیم زده بود، پدرم دیگر آن را دم دست نخواهد گذاشت. پیش خود می گفتم یک جوری باید این کتاب را گیر بیاورم. می گفتم تا پدر و مادرم متوجه بشوند آن را تند تند می خوانم. وقتی دائیم رفت و پدرم رفت در اتاق دیگر خوابد، فرصت پیدا کردم که دنبال آن کتاب بگردم و بالاخره آن را پیدا کردم. خودم را فوری به پشت بام رساندم. اول نگاهی به اسم کتاب کردم. نوشته شده بود: "کند و کاو در مسایل تربیتی ایران" و نام نویسنده اش را به خاطر سپردم: صمد بهرنگی. معطل نکردم و کتاب را در جایی که مطمئن بودم کسی آن را پیدا نخواهد کرد قایم کردم.

از آن به بعد هر زمان فرصت را مناسب می دیدم به سراغ آن کتاب می رفتم. همه اش در فکر صحبت های دائیم بودم و می خواستم ببینم خرابکارها و کمونیست ها در این کتاب چه نوشته اند و اصلاً آن ها چه کسانی هستند. اما هر چه می خواندم می دیدم که کتاب در مورد مدرسه و آموزش و پرورش و معلم هاست و چیزی از خرابکارها و کمونیست ها، از آن آدم های عجیب و غریبی که دائیم حرفشان را زده بود در آن نمی دیدم. چیزهائی که در کتاب در مورد وضع مدرسه های دهات آذربایجان نوشته شده بود در بعضی موارد شبیه مشکلاتی بودند که ما در مدرسه مان در تهران با آن ها مواجه بودیم. به همین خاطر یک نوع احساس صمیمیت نسبت به این کتاب داشتم و از آن چیزهای خوبی یاد می گرفتم. حالا من کتابی داشتم که مثل کتاب های درسی مدرسه نبود که من آن ها را دوست نداشتم و برای همین هر روز با دست های کبود شده از خط کش های تنبیهی معلم، به خانه می آمدم. حالا من برحسب اتفاق به کتابی دست یافته بودم که من و خانواده مرا با خیلی از مسایل اجتماعی آشنا کرد، و نه فقط این، بلکه این کتاب باعث شد که من در دبیرستان وقتی معلمان کتاب های دیگر صمد بهرنگی را سر کلاس می آورد و می خواند با اشتیاق به مطالب آن کتاب ها گوش کنم و بگویم که اندیشه های معلم بزرگ و کمونیست بزرگ یعنی صمد بهرنگی را فرا بگیرم.

بعدها در یک موقعیتی با پدرم راجع به این کتاب و آن روزها صحبت کردم. من یادم بود که چطور چهره پدرم با شنیدن مطالب آن کتاب عوض می شد. با شناختی که از او داشتم حدس می زدم که او با غم ها و مشکلاتی که داشت چیز خوبی در آن کتاب می دید. او برای من از غم ها، مشکلات روزمره، امکانات کم و از ستم طبقاتی که خود تجربه کرده

بود تعریف کرد و با شور و شوق فراوان از آن روز که کتاب "کند و کاو در مسایل تربیتی ایران" را به خانه آورده بود گفت. می گفت برای من خیلی جالب بود که پسر من با آن سن و سالش کتابی برای من می خواند که حرف های دل ما را می زند.

من همواره به آن کتاب فکر می کنم و از آن زمان تاکنون هم سعی کرده ام که اندیشه های صمد بهرنگی، این دوست بزرگ کارگران و زحمتکشان را راهنمای زندگی خودم قرار دهم.

به نقل از : پیام فدائی ، ارگان چریکهای فدائی خلق ایران
شماره ۲۰۷ ، شهریور ماه [سنبله] ۱۳۹۵